

مراقبه گشایشی بسوی پدیده های نو میباشد. یک پدیده نو فرای تکرار آنچه‌ی است که از گذشته است – و مراقبه پایان تکرار گذشته است. مرگی که متاثر از مراقبه بوجود میآید، جاودانگی را برای نو به ارمغان میآورد. نو و تازه را نمیتوان در محدوده اندیشه و فکر یافت، و مراقبه بمعنی ساکت شدن اندیشه میباشد. مراقبه اکتسابی نیست، و نمی تواند برای تحکیم یک نگرش و یا حتی ناشی از شوقی احساسی باشد. رودی است که در عین زمان مهار ناپذیر بوده و خروشان فراسوی سواحل را در مینوردد. موسیقی بی صداست؛ چیزی نیست که بتوان آنرا مهار کرد و یا بدام انداخت. سکوتی است که در آن مشاهده گر از همان ابتدا بطور کامل غایب میباشد.

خورشید هنوز بالا نیامده است؛ میتوان ستاره صبحگاهی را از لابلای درختان دید که چگونه میدرخشد. سکوتی خارق العاده و عمیق حاکم بود. نه همانند سکوتی که میان دو صدا ایجاد میشود و یا سکوت بین دو ضرب و یا بین دو نت موسیقی شکل میگیرد، بلکه سکوتی است که هیچ علتی ندارد – نمود سکوتی است که از همان ابتدای جهان میبایست بوده باشد. این سکوت تمامی دره و تپه های اطراف را در احاطه خود گرفته بود.

حتی فراخوانهای این دو جغد بزرگ که از دوسوی دره یکدیگر را صدا میکردند، نیز نمیتوانست این سکوت را بشکنند، و یا سگی که در آن دورها نسبت به آخرین نمود صبحگاهی مهتاب پارس میکرد، این صداها و این آواها نیز بخشی از این سکوت بی قیاس بودند. خنکای شبم صبحگاهی آنچنان عمیق و سنگین بود که در زمان بالا آمدن خورشید از پشت تپه ها، قطرات شبم در رنگهای متنوع و زیبایی، آنچنان خودنمایی میکردند که خود بخشی از زیبایی صبحدم شدند.

برگهای درخت " یاکاراندا " زیر بار این شبم صبحگاهی سنگین شده بودند و همزمان پرندگان نیز برای شستشوی صبحگاهی خود آمدند، و با منقارهایشان با جدیت در لابلای پرهای خود مشغول بودند، آنهم پیش از آنکه قطرات شبم از روی برگهای درخت بر روی پرهایشان بریزد. کلاغها مثل همیشه هیچ آرام و قرار نداشتند و از شاخه ای به شاخه ای و از درختی به درخت دیگر میپربیدند، و یا نُکهای خودشان را با کشیدن روی برگها و شاخه ها تیز میکردند و با پرزدهای مداوم بالهایشان را صاف و جمع و جور میکردند. حداقل بیش از یک دوجین از آنها روی یکی از شاخه ها قرار داشتند، و همچنین بسیاری از پرندگان دیگر نیز، در درون شاخ و برگهای این درخت پراکنده شده بودند، و همه آنها به شکلی مشغول شستشوی صبحگاهی خودشان بودند.

و سکوت خود را هرچه بیشتر گسترش میداد و بنظر میرسید که تا دورترهای پشت تپه ها نیز تسلط دارد. صدای خنده و شلوغی معمول و همیشگی کودکان هرچه بیشتر نمود مییافت و دهکده به آرامی داشت بیدار میشد.

بنظر روز سردی خواهد شد و حال تپه ها هرچه بیشتر نور خورشید را به خود میکشاند و پهنه گسترده

تری از تپه ها زیر نور خورشید قرار میگیرد. اینها تپه هایی بسیار قدیمی بودند - شاید حتی قدیمی ترین تپه های دنیا - با اشکال خاصی از ترکیب سنگ و خاک که با دقت و توجه خاصی با یکدیگر ادغام شده و شکل گرفته اند و انگار که همه این سنگها به یکدیگر چسبانده شدند؛ با اینهمه هیچ بادی و یا خنکای شبنم صبحگاهی نخواهد توانست آنها را از جایشان تکان دهد.

در دورتر ها این دره به شهرهایی منتهی میشد، و راهی که از آن طریق به روستایی دیگر میتوان رسید. راهی که آنچنان ناهموار و سخت بود که هیچ ماشینی و یا اتوبوسی نمیتوانست از آن عبور کرده و سکوت و آرامش این دره را در هم بریزد. البته در اینجا ارابه هایی بودند، اما صدای آنها با تپه ها همگون بود. آبی که در مجرای رودخانه ای خشک در حرکت بود، همان آبی بود که از بارش باران سنگین دیروز شکل گرفته و حال با رنگی که معجونی از قهوه ای، زرد و سرخ بود در مسیر معمول این رودخانه در حرکت بود، حتی همین حرکت آب نیز بگونه ای پیش میرفت که انگار خودش را با تپه های اطراف هماهنگ کرده است. و روستائیان نیز درست مثل صخره های اطراف در هماهنگی با این مجموعه قرار داشتند.

بدینسان روز پیش پیش میرفت و در انتهای آن و در شامگاهان، زمانی که آفتاب پشت تپه های غربی غروب کرد، سکوت از آن دورها مجدداً برگشت، تمامی تپه ها، درختان و حتی تمامی علفها و بوته های کوچک را نیز در برگرفته و بر همه آنها احاطه یافت. و همزمان ستاره ها نیز شروع به چشمک زدن کردند، سکوت آنچنان زنده و جاندار شده بود که میتوانستی آنها را در جان خود حس کرده و لمس کنی.

چراغهای روستا خاموش شده بودند و با بخواب رفتن روستا، بر عمق سکوت بیش از پیش افزوده شده و غلظت آن فراگیرتر شده بود و بطرز شگفت انگیزی همه چیز را در برمیگرفت. حتی تپه ها نیز ساکت تر شده بودند، چون آنها نیز بچ میگردند و حال بطور کامل دست از این کار شسته و بنظر میرسید که بطرز بیسابقه ای سنگینی خودشان را از دست داده اند.

زن یاد آور شد که سنش چهل و پنج ساله است، با اینهمه خیلی مرتب و با سلیقه بنظر میرسید، لباس " ساری " زیبایی پوشیده بود و در دستانش نیز النگوهای زیبایی انداخته بود. بگفته او، پیرمرد همراهش، عموی او بود. هرسه روی زمین در ایوانی نشسته بودیم که مشرف به باغ بزرگی بود که در آن چندتایی درخت انبه، یک درخت بید، و درختانی تازه کاشته شده نخل قرار داشتند. زن بشدت ناراحت و افسرده بنظر میرسید. دستانش متأثر از ناآرامی درونی اش مداوماً میلرزید و بنظر میرسید که زن در تلاش بسیار زیادی است که بتواند خودش را کنترل کند که مبادا در زمان حرف زدن لرزشی در صدایش باشد و یا احیاناً بغض اش بترکد. عموی زن گفت: " ما برای صحبت در مورد وضعیت برادر زاده ام پیش تو آمده ایم. چند سال پیشتر از این شوهرش فوت کرد، و پس از آن در مدت بسیار کوتاهی پسرش، و حال برای ریزش اشکهایش پایانی نمیتوان متصور شد و اینکه بدینسان نه تنها از روال عادی زندگی بدور افتاده، بلکه هرروز پیرتر و شکسته تر میشود. ما نمیدانیم که بالاخره چکار باید بکنیم. مشاوره ها و پیشنهادات پزشکان نیز بنظر میرسد که کارساز نباشد و او هر چه بیشتر پیوندها و مناسبات عاطفی خود با بچه های دیگرش را از دست میدهد. هرروز لاغرتر و لاغرتر میشود. ما نمیدانیم که چگونه این مسائل میبایست پایان یابد، و او بهمین خاطر اصرار کرده بود که برای مشاوره پیش شما

بیایم."

— من شوهرم را حدود چهار سال پیشتر از این دست داده ام. او خودش دکتر بود و بخاطر سرطان فوت کرد. بنظر میرسد که او بیماری خودش را سالها از من پنهان میکرده، چون تنها در آخرین سال پیش از فوت او، من از وجود این بیماری در جان او مطلع شدم. او از درد بسیار عذاب میکشید، اگر چه پزشکان به او مداوماً مورفین تزریق میکردند و یا بعضاً داروهای دیگری را تجویز میکردند. با اینهمه او در برابر چشمانم هرروز پژمرده تر و کوچکتر میشد، تا اینکه برای همیشه مرا ترک کرد."

بخاطر اشکهایی که بی اختیار از چشمانش جاری شده بود، صحبتش را قطع کرد. در میان باغ روی درختی، کبوتری نشسته و بطور خیلی آرام صدایی از گلویش در میآید. رنگش ترکیبی از قهوه ای و خاکستری بود با کله ای کوچک و اندامی که در مقایسه با آن کله، بزرگ نمایان میشد — البته نه آنقدر بزرگ، چون بهرحال این یک کبوتر بود. ناگهان پریده و از آنجا دور شد و متاثر از پروازش، شاخه ای که رویش نشسته بود، به تکان افتاده و آنگاه به آرامی در جای خود باقی ماند.

— این تنهایی کنونی ام را که بدان دچار شده ام نمیتوانم تحمل کنم. زندگی بدون وجود او برایم کمترین مفهوم و معنی ندارد. من بچه هایم را دوست داشتم؛ آنها سه تا بودند، یک پسر و دو دختر. روزی پسرم از محلی که بصورت پانسیون مشغول تحصیل بود، نامه ای برایم ارسال کرده و در آن از وجود کسالتی در تن خود صحبت بمیان آورد و اینکه حالش خوب نیست و پس از گذشت چند روز از دریافت نامه، با پیامی تلفنی که مدیر مدرسه برایم فرستاد، مطلع شدم که پسرم فوت کرده است."

در اینجا دیگر او نتوانست خودش را کنترل کرده و به حق حق افتاد. پس از آن نامه ای را بمن نشان داد که طبعاً میبایست از پسرش باشد، که در آن قید شده بود: بخاطر احساس ناراحتی و کسالت، مایل است که به خانه نزد مادر و خانواده اش برگردد و اینکه ابراز امیدواری کرده بود که همه چیز بخوبی و خوشی پیش برود. زن توضیح داد که بچه اش همواره مواظب او بوده و توجه خاصی به او داشته است؛ این پسر حتی مایل نبود که برای تحصیل برود، و بیشتر تمایل داشت که با او و در کنار او بماند. و اما زن به نحوی از انحاء او را مجبور نمود که برای تحصیل برود، با ترس از اینکه تاثرات زن تاثیر منفی روی آن پسر جوان بگذارد. حال دیگر خیلی دیر شده بود. دخترها توجه آنچنانی نسبت به همه آنچه که میگذاشت از خود نشان نمیدادند، چون هنوز خیلی خردسال بودند. بناگهان زن با حالتی نزار پرسید: "من نمیدانم که چکار باید بکنم. مرگ پسرم بگونه ای غیرمنتظره زندگی ام را بخاک سیاه نشانده است. حتی خانه ای را که بخاطر ازدواجمان ساخته بودیم و برایمان بسیار عزیز بود نیز، حال از هم وارفته و همه چیز آن بخاطر حوادثی که روی داده دارد از بین میروید."

عموی زن میبایست فردی مومن و معتقد باشد، کسی که هوادار اجرای سنتها است، چون او اضافه کرد که: "این خواست خداست که او پیش شما برای مشورت بیاید. او همه آداب و مناسک مورد لزوم را بطور کامل اجرا کرده، اما هیچکدام نتوانستند به او کمک کنند. من به حیات دوباره اعتقاد دارم، اما این امر نیز نمیتواند منشاء تسلی او باشد. او خودش مایل نیست در این زمینه ها صحبت کند. بنظر او همه این امور، مسائلی پوچ و بی معنی هستند، و بدینسان هیچکدام از ما نتوانسته ایم منشاء هیچ تسکین و تسلی خاطری برای او باشیم."

— آیا واقعاً می‌خواهی که در این باره صحبت کنیم — و عمیقاً و بنیاداً تمامی ریشه‌های قضیه را در برابر چشمانمان قرار دهیم؟ و یا اینکه تنها برای شنیدن برخی نصایح و از این قبیل به اینجا آمده‌ای تا بدینسان نسبت به این غم خود تسکین بیابی، یا مایلی که با بررسی کردن و با این و یا آن استدلال معین اندوه و غم خود را با شنیدن کلماتی و اصواتی تسکین دهی؟

زن در جواب گفت: "واقعاً مایلم که در عمق مسئله پیش برویم، تنها چیزی که مرا به تردید می‌اندازد این است که آیا به اندازه کافی نیرو در اختیار دارم که گفته‌های شما را بتوانم درک کرده و دنبال نمایم. زمانیکه شوهرم هنوز زنده بود، در برخی از سخنرانی‌ها و صحبت‌های شما با هم شرکت کرده بودیم، اما حال فکر میکنم که درک و دنبال کردن گفته‌های شما در شرائطی که من هم اکنون در آن قرار دارم، برایم کمی دشوار باشد."

— چرا دچار اندوه هستی؟ لطفاً بمن جواب نده، چون همه آنها کلماتی بیش نخواهند بود که در واقع ناشی از تلاشی شکل می‌گیرند که تو برای ترسیم اندوه و احساسات خود بکار خواهی برد، و نه آنچه که بعنوان واقعیت در قلب تو جریان دارد. اگر ما سوالی طرح میکنیم، لطفاً جواب ندهید. تنها گوش سپرده و تلاش کنید که خودتان در لابلای حواس و احساسات خود آنرا بکاویید. چرا نسبت به مرگ چنین اندوهی شکل می‌گیرد — در هر خانه، از ثروتمند تا آدمهای فقیر، از دست اندرکاران قدرت در این سرزمین گرفته تا آن گدای ژنده پوش کنار خیابان؟ زمانیکه شما برای آنها گریه میکنید، آیا این اشکها واقعاً منشاء کمکی برای شما خواهند بود؟ او برای همیشه رفته و دیگر بازگشت ناپذیر است. کاری که شما انجام میدهید، در واقع هیچگاه باعث نخواهد شد که او برگردد. نه اشکها، نه باورها، نه همه این مراسمهای عجیب و غریب و یا خدایان مختلف نخواهند توانست او را برگردانند. این واقعیتی است که میبایست بپذیری؛ تو در این رابطه هیچ چیزی را نمیتوانی تغییر دهی. اما اگر تو برای خودت گریه میکنی، برای تنهایی خودت، برای زندگی تهی خودت، برای همه آن رضایت‌خاطری که در کنار او نصیب تو شده بود، بخاطر محبتی متقابل، در چنین حالتی اگر درست نگریسته شود، آیا همه این اشکها ناشی از تهی بودن زندگی خودت و نمودی از استغاثه‌های شغصی نیستند؟ شاید اولین باری باشد که این امر باعث شده تا تو به فقر درونی خود واقف گردی. تو همه اینها را به گردن شوهرت گذاشته بودی، اینطور نیست، اگر ما مجاز باشیم که خیلی دوستانه در این زمینه با هم صحبت کنیم، و این وابستگی تو به شوهرت به تو آرامش و رضایت خاطر داده بود، اینطور نیست؟ همه آنچه را که تو هم اکنون احساس میکنی — از آنچه که از دست داده‌ای، درد ناشی از تنهایی و نگرانی — همه اینها به شکلی از اشکال استغاثه‌های شخصی است، اینطور نیست؟ خودت به همه آنها نگاه کن. به قلبت فشار نیاور و نگو که: "من شوهرم را دوست داشتم، و بهیچوجه به خودم فکر نمی‌کردم. من می‌خواستم از او نگهداری کنم و از او محافظت کنم، و البته علاوه بر این تلاش کرده‌ام که در بسیاری مواقع بر او تسلط پیدا کنم؛ چون بهرحال همه این امور برای شوهرم بوده و در این میان من هرگز به خودم نمی‌اندیشیدم." حال او از میان رفته، و شرائط کنونی ناشی از چنین خلاء درونی، در برابرت قد علم میکند، اینطور نیست؟ مرگ او برایت تکان دهنده بوده و بطور واقعی شرائط ذهنی و حسی ترا برایت نمایان ساخته است. شاید مایل نیستی که به این واقعیت بنگری، و بخاطر ترس و دلهره آنرا نادیده میگیری، اما اگر کمی عمیق‌تر به آن بنگری و بدون دلهره چهره واقعی آنرا دریابی، خواهی دید که تمامی

اشکهای تنهایی خودت است، ناشی از فقر و ضعف درونی خودت میباشد - در واقع امر ناشی از دلسوزی برای خود میباشد.

— " شما کماکان خیلی خشک و سخت با موضوع برخورد میکنید، آیا اینطور نیست؟" زن اینچنین واکنش نشان داد. — " من برای یک آرامش خاطر واقعی نزد شما آمده ام، آیا این تنها چیزی است که شما میتوانید در اختیارم قرار دهید؟"

— این تخیلی بیش نیست که بسیاری از مردم در نظر میگیرند - اینکه اساساً تسلای روحی و تسکین روانی میتواند وجود داشته باشد، و اینکه شخصی دیگر میتواند اینرا در اختیارشان قرار دهد، و اینکه میتوانی بدان دسترسی پیدا کنی. من تردید دارم که اساساً چنین چیزی موجودیت داشته باشد. در زمانی که تو دنبال آرامش روحی برای خود هستی، نمیتواند طور دیگری باشد مگر اینکه تو در یک رویا وارد شوی، و زمانی که همه این تخیلات و تصورات در هم میریزد، آنگاه تو عمیقاً رنجیده و مغموم خواهی شد، چون تمامی آرامش روحی مورد نظر تو، از برابرت میگریزند. بنابراین برای درک رنج و اندوه و یا برای غلبه بر آن، لازم است که عمیقاً و دروناً بنگریم که قضیه از چه قرار است و در اینجا چه اتفاقی روی میدهد و نه اینکه بخواهیم سرپوشی روی آن بگذاریم. آیا فکر نمی کنی که نشان دادن و مشخص کردن تمامی این امور بهیچ وجه سخت بودن و بی احساس بودن نیست؟ این نوع نگرش آن چیز وحشتناکی نیست که مردم از آن میبایست ترس داشته باشند. وقتی که تو تمامی این امور را بطور دقیق دریابی، آنگاه بدون فوت وقت از تمامی مخصصه ناشی از آن اندوه، بدون هیچ زحمت و سختی، کاملاً سالم و سرزنده بیرون میآیی، بدون اینکه هیچ واژه ای از زندگی روزمره و حوادث آن در تو بوجود آید. مرگ برای همه ما بهرحال امری اجتناب ناپذیر است؛ بشر نمیتواند از آن بگریزد. ما تلاش میکنیم که انواع استدلالات و نتیجه گیریها را در تصور خود شکل داده، و خودمان را به انواع و اقسام اعتقادات و غیره متصل میکنیم که بتوانیم بنحوی از انحاء از مرگ دوری کنیم، اما بهرحال با همه آن کارهایی که انسان انجام میدهد، با اینهمه مرگ همواره در جای خودش قرار دارد؛ فردا، و یا دیرتر و یا حتی بعد از سالیانی دورتر - او بهرحال در آنجا انتظار میکشد. بشر باید بالاخره یکبار هم که شده وضع خودش را با این واقعیت اعجاب انگیز روشن کند.

— " اما "، اینبار عمومی زن شروع به صحبت میکند، و بدینسان بازم سننها و اعتقاد به آتمان، به روح، به بازگشت مجدد حیات که همواره در میدان کارزار آماده و حاضر قرار دارد و از این قبیل، مطرح گردید. در این لحظه او درست در بطن مباحثی قرار گرفته بود که با اشتیاق قلبی او همگون بود، جایی که او میتواند همه استنادهایش را، همه نقل قولهای منحصر بفردش را مطرح نماید. در یک آن میتوانستی متوجه شوی که چگونه او جابجا شده و حال بشکل چهار زانو نشسته و تمام هیكلش کشیده شده است و برقی چشمانش را روشن ساخته و آماده برای مباحثه و مبارزه میباشد، آنهم مبارزه ای که در دنیا و کارزار کلمات و صوت جریان خواهد یافت. در چنین مباحثه ای او خودش را در جایگاه یک فرد متدین و در دفاع از مقدسات، باورها و سننها میبیند، سننهایی که متاثر از تکرار و توجهات بسیار مداوم و عمیق، کاملاً بی معنی و سطحی شده اند.

— " اما آتمان در درون تک تک انسانها جای دارد. شوهر او نیز طبعاً پس از مرگ مجدداً به این دنیا

برگشته و بدینسان کماکان حیاتش تداوم خواهد یافت، تا زمانی که به این واقعیت آگاه و متوجه شود که او یک برهمن می باشد. ما برای رسیدن به این حقیقت میبایست از لابلای بسیاری دردها و تالمات روحی بگذریم. زندگی ما تنها تصویری بیش نیست؛ تمامی جهان تصویری بیش نیست. در اینجا تنها یک حقیقت وجود دارد و بس.

و بدین ترتیب او این مبحث را ادامه داد و پیش رفت. زن نگاهی بمن انداخت، بدون اینکه توجه آنچنانی به گفته های او از خود نشان دهد، و تبسم بسیار ظریفی در چهره اش نقش بست؛ و هردوی ما به کبوتری که مجدداً برگشته و در همان جای سابق خود نشسته بود، نگاه کردیم.

– بر روی زمین و در درون انسان هیچ چیز مداوم و مستمری وجود ندارد. اندیشه میتواند به آنچه که خود بدان میاندیشد، تجسمی از استمرار بدهد؛ او میتواند در شکل یک کلمه بدان تصور حیات مداوم ببخشد، به یک تخیل و ایده، و یا به یک سنت. اندیشه به این نکته تاکید میکند که این چیز بخصوص مستمر و پایدار است، اما آیا واقعاً اینطور است؟ اندیشه خود منتهی تحركات خاطره ها و یادهاست، و آیا خاطره میتواند یک چیز پایدار و مستمر باشد؟ اندیشه میتواند تصویری را خلق کرده و به آن تصورات تداوم بخشد، آنرا چیزی پایدار بنامد، با نامیدن آن بعنوان آتمان، و یا هر چیزی که دلت میخواهد، و اینکه آن تصور معین میتواند چهره این مرد و یا آن زن را مستمر باقی نگه دارد. تمامی این مسائل ناشی از فعالیتها و تحرک اندیشه و افکار است، چیزی که ترس را خلق میکند، و متأثر از این ترس اشتیاق و تمایل دست یابی به چیزی پایدار شکل میگیرد – ترس از اینکه مثلاً انسان فردا چیزی برای خوردن نداشته باشد و یا سقفی که بتواند زیر آن بخوابد – و یا ترس از مرگ. این ترس منتهی و ثمره اندیشه می باشد و یا حتی همان براهمان نیز خود محصولی از افکار و اندیشه هاست.

عموی زن مجدداً به سخن آمده و میگوید: "یادها و خاطره ها و افکار همانند شمعی را میمانند. انسان آنرا خاموش کرده و مجدداً آنرا روشن میکند؛ بشر چیزی را فراموش میکند و پس از مدتی مجدداً آنرا بیاد میآورد. انسان میمیرد و مجدداً متولد شده و در یک زندگی دیگر حیات مییابد. شعله شمع کماکان همان خواهد بود که بوده – و البته در عین حال میتواند همان نباشد. در آن شعله است که انسان چیزی مستمر و پایدار را درمی یابد."

– اما شعله ای را که انسان در یک لحظه خاموش کرده دیگر همان شعله ای نخواهد بود که مجدداً از روشن کردن شمع بدست میآید. شعله قبلی از بین میرود تا آنگاه شعله ای نوین بوجود آید. اگر هرچیزی استمرار داشته باشد، آنگاه دیگر هیچ چیز نوی اساساً وجود نخواهد داشت. هزاران دیروزهای گذشته، هیچگاه نمیتوانند مجدداً شکل گیرند؛ حتی یک شمع نیز سوخته و از بین میرود. همه چیز میبایست از بین بروند تا اینکه یک چیز نو امکان پیدایش و بروز پیدا کند.

بنظر میرسد که عموی زن نمیتواند جایگاه دفاع از گفته ها و موکدات دیگران را کماکان حفظ کند، بناچار بحث را کنار نهاده و به درون خودش برمیگردد، در هم و برهم و البته عصبی، چون او خودش را کاملاً عریان نموده و چنان امکانی بوجود آورده بود که برادرزاده اش او را در چنین حالتی ببیند.

– "اینها چیزهایی است که من خودم را با آنها زیاد درگیر نمیکنم، زن شروع به صحبت میکند. " من خودم را دردمند احساس میکنم. من شوهر و فرزندم را از دست داده ام، و با اینهمه دوتا بچه دیگر نیز دارم.

چکار میتوانم بکنم؟"

– اگر برای این دو بچه ات نگران هستی و نسبت بدانها در تو این توجه و علاقه وجود دارد، لازم نیست خودت را نسبت به شخص خود و اندوه خود درگیر کنی. تو میبایست بهرحال از آنها نگره داری کنی، با خودخوری و دل سوزاندن برای خود، آنچه که تو آنها " عشق نسبت به شوهرت " نامیده ای، و با گوشه گیری، عملاً حالتی پیش میآید که این بچه ها دچار کمبود خواهند شد. آگاهانه و یا ناخودآگاه بسیاری از ما انسانها خودخواه هستیم، و تا زمانی که به آنچه خودمان بدان اشتیاق داریم دست مییابیم، همه چیز را خارق العاده میدانیم. اما از لحظه ای که مسئله ای پیش آمده و حادثه ای رخ میدهد، حادثه ای که عامل از هم پاشیدگی همه این امور میشود، جیغ و دادمان ناشی از ناامیدی و دردمندی بهوا میرود، به این امید که شاید بتوانیم چیز خوب دیگری پیدا کرده و به آن بند شویم، که طبعاً آنهم چیزی خواهد بود که بجای خود از بین رفتنی خواهد بود. بدینسان این پروسه پیش میرود و کماکان خودت را در چنین حالتی از سقوط قرار میدهی، علیرغم اینکه به عواقب و تبعات آن واقف هستی، با اینهمه بازهم خودت را به اینگونه موضوعات بند میکنی. اما زمانی که تمامی گستره چنین وابستگی هایی را با همه بی معنی بودنشان قلباً دریابی و عمیقاً بدانها بنگری، آنگاه دیگر بهیچوجه اشکی از تو سرریز نخواهد شد، خودت را از سایرین مجزا و منفک نخواهی کرد، بلکه با فرزندان زندگی را با لبخندی روشن روی چهره ات پیش خواهی برد.